حماسه هاوارد باسکرویل، لافایت ایران

نویسنده: دکتر عبدالرضا عشقی‌پور

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



«آزادی، نه زبانی می‌شناسد، نه مرزی و نه نژادی. آزادی، خونی است که در رگ‌های تمام آزادگان جهان با یک ریتم مشترک می‌تپد و گاهی، برای روییدن یک لاله در خاک خشک یک دیار، باید خونی از هزاران فرسنگ دورتر نثار شود.»

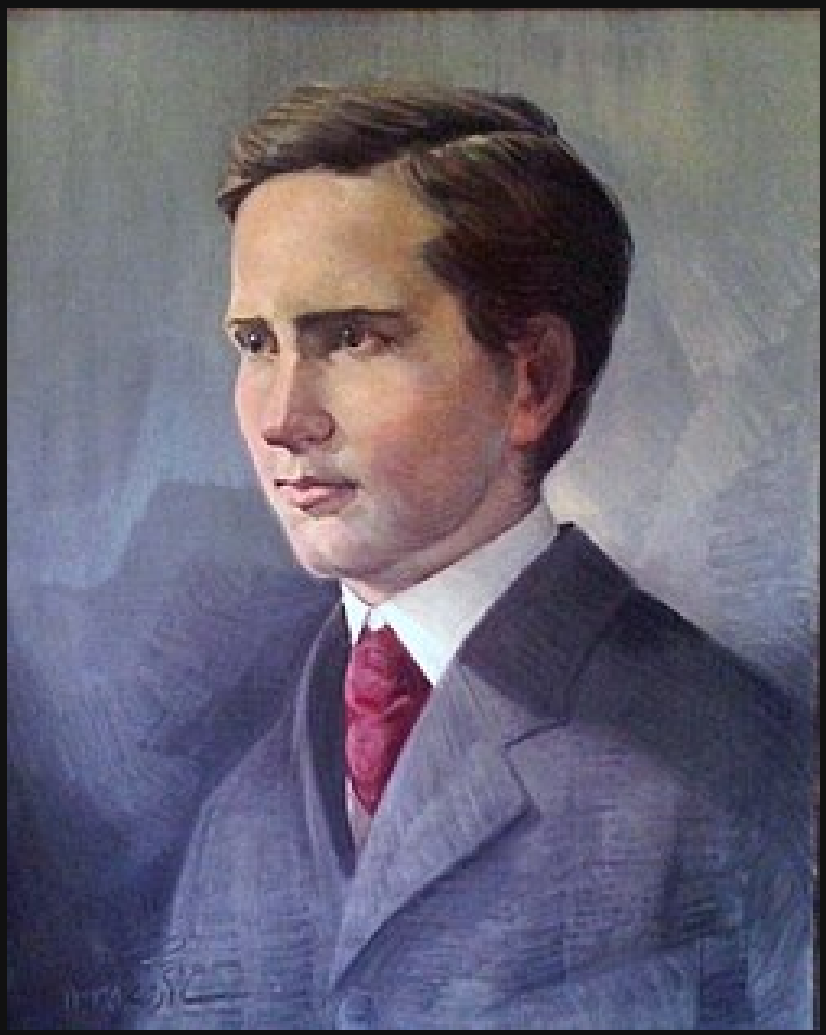
این، داستان مردی است که از قلب دشت‌های سبز و دانشگاه‌های پر زرق‌وبرق قاره‌ای دیگر، به میان کوچه‌های خاکی، گلوله‌باران‌شده و قحطی‌زده‌ی خاورمیانه آمد تا ثابت کند انسانیت، در جغرافیای تنگ نقشه‌ها نمی‌گنجد. این، حماسه «هاوارد باسکرویل» است؛ جوانی که تاریخ او را «لافایت ایران» نامید. معلمی که گچ و تخته را زمین گذاشت تا با خون خود، بزرگ‌ترین درس تاریخ، یعنی «آزادگی» را بر سینه کوهستان‌های آذربایجان بنگارد.

فصل اول: نسیم غربی در کوچه‌های شرقی

پاییز سال ۱۲۸۶ خورشیدی (۱۹۰۷ میلادی)، بوی خاک نم‌خورده و عطر چای تازه‌دم در کاروانسراهای تبریز پیچیده بود. در میان همهمه‌ی تجار، صدای زنگوله‌ی شترها و غبار برخاسته از کاروان‌ها، جوانی بیست و دو ساله با چشمانی روشن، قامتی استوار و نگاهی کنجکاو، قدم به شهری گذاشت که قرار بود محراب جان‌فشانی‌اش باشد. نامش «هاوارد باسکرویل» بود؛ فارغ‌التحصیل تازه‌نفس از دانشگاه معتبر «پرینستون» آمریکا. او با دنیایی از امید و آرزو، اقیانوس‌ها را درنوردیده بود تا در مدرسه «مموریال» تبریز، تاریخ و علوم تدریس کند. هاوارد، با آن کت و شلوار مرتب و لبخند

همیشگی‌اش، به سرعت به چهره‌ای محبوب در میان دانش‌آموزان تبدیل شد. کلاس‌های او تنها مکانی برای یادگیری فرمول‌ها یا تاریخ پادشاهان نبود؛ او از حقوق بشر، از انقلاب آمریکا، از اعلامیه استقلال و از معنای ژرف آزادی سخن می‌گفت. دانش‌آموزان تبریزی، با چشمانی تشنه و قلب‌هایی که برای آینده‌ای روشن می‌تپید، مسحور کلمات این معلم جوان می‌شدند. او به آن‌ها یاد می‌داد که انسان، آزاد آفریده شده و هیچ زنجیری، چه از جنس آهن و چه از جنس استبداد، نمی‌تواند روح پرنده را در قفس نگه دارد.

اما در بیرون از دیوارهای امن مدرسه مموریال، ایران در تب و تاب یک دگردیسی دردناک می‌سوخت. نهال نوپای مشروطه که با خون دل‌های بسیار کاشته شده بود، در معرض تندباد حوادث قرار داشت. هاوارد، بی‌خبر از سرنوشت محتوم خود، هر روز در کوچه‌های تبریز قدم می‌زد و با مردم کوچه و بازار ارتباط برقرار می‌کرد. او زبان فارسی و ترکی را با لهجه‌ای شیرین می‌آموخت و روز به روز، قلبش با ضربان قلب این مردم کهن، کوک‌تر می‌شد.



فصل دوم: سایه سیاه استبداد و محاصره مرگبار

بهار ۱۲۸۷ خورشیدی، بوی خون و باروت با خود آورد. در تهران، پادشاه مستبد قاجار، محمدعلی‌شاه، با حمایت توپ‌های روسی، مجلس شورای ملی را به توپ بست. «استبداد صغیر» آغاز شد؛ دوران سیاهی که در آن آزادی‌خواهان به دار کشیده می‌شدند، روزنامه‌ها توقیف می‌گرفتند و دهان‌ها دوخته می‌شد. سایه وحشت بر سراسر ایران گسترده شد، اما در گوشه شمال غربی نقشه، یک شهر حاضر به تسلیم نبود: **تبریز!**

ستارخان (سردار ملی) و باقرخان (سالار ملی)، با تفنگ‌های برنو و قلب‌هایی از جنس کوهستان، پرچم مقاومت را برافراشتند. تبریز به تنها سنگر آزادی در خاورمیانه تبدیل شد. در پاسخ، ارتش عظیم مستبدان با حمایت نیروهای

خارجی، حلقه محاصره را بر این شهر شورشی تنگ و تنگ‌تر کرد. یازده ماه محاصره کامل. یازده ماه کابوس‌وار. راه ورود هرگونه آذوقه، دارو و گندم به شهر بسته شد. زمستان تبریز با سرمای استخوان‌سوزش فرا رسید. انبارهای غذا خالی شد. صدای خنده‌ی کودکان در کوچه‌ها جای خود را به ناله‌های ضعیف از سر گرسنگی داد. مردم برای زنده ماندن به خوردن یونجه، خاک اره و ریشه درختان روی آوردند. بیماری‌های واگیردار چون وبا و تیفوس، مانند داسی بی‌رحم، در میان مردم قحطی‌زده می‌چرخیدند. هاوارد باسکرویل، از پنجره‌ی اتاقش در مدرسه مموریال، شاهد پژمرده شدن شهری بود که به آن عشق می‌ورزید. او می‌دید که چگونه شاگردان پرنشاطش، با چهره‌هایی زرد و گونه‌هایی فرورفته به کلاس می‌آیند. او می‌دید که چگونه جنازه‌ی کودکان گرسنه در کنار خیابان‌ها رها می‌شد. روح حساس و آزاده‌ی او، در کوره‌ی این رنج بشری می‌گداخت.

فصل سوم: بیداری یک وجدان و عبور از خط بی‌طرفی

هر روز که می‌گذشت، تضاد درونی باسکرویل عمیق‌تر می‌شد. از یک سو، او یک شهروند آمریکایی بود؛ یک تبعه‌ی خارجی که طبق قوانین بین‌المللی و دستورات اکید دولت متبوعش، باید در امور داخلی کشور میزبان «بی‌طرف» می‌ماند. از سوی دیگر، او یک انسان بود؛ انسانی که نمی‌توانست چشم بر ذبح شدن آزادی و نابودی یک ملت ببندد.

در یکی از روزهای تلخ محاصره، ویلیام داتی، کنسول آمریکا در تبریز، متوجه تحرکات هاوارد شد. او باسکرویل را به کنسولگری احضار کرد. فضای اتاق سنگین و پرالتهاب بود. کنسول با لحنی تند و هشداردهنده به معلم جوان گفت: «شما یک شهروند ایالات متحده هستید! وظیفه شما تدریس است، نه دخالت در جنگ داخلی یک کشور دیگر. شما حق ندارید قوانین بی‌طرفی ما را نقض کنید و جان خود و منافع کشورتان را به خطر بیندازید!»

هاوارد لحظه‌ای سکوت کرد. چشمانش را بست و تصویر صورت‌های گرسنه و استخوانی شاگردانش، تصویر زنان سوگوار و مردان جان‌برکف تبریز از مقابل چشمانش عبور کرد. وقتی چشمانش را باز کرد، برقی از یک اراده‌ی پولادین در آن‌ها می‌درخشید. پاسخی که او در آن لحظه تاریخی به کنسول داد، برای همیشه در سینه تاریخ ثبت شد:

«تنها تفاوت من با این مردم، زادگاهم است و این تفاوت بزرگی نیست. من نمی‌توانم آرام بنشینم و از پنجره کلاسم تماشا کنم که مردم گرسنه شهر برای دفاع از حق خود می‌جنگند و کشته می‌شوند. خون من، از خون این مردمی که برای آزادی جان می‌دهند، رنگین‌تر نیست.»

برای آنکه دولت آمریکا درگیر تبعات دیپلماتیک نشود، هاوارد در اقدامی نمادین و شجاعانه، پاسپورت آمریکایی خود را روی میز کنسول گذاشت. او رسماً از تابعیت و حصار امن دیپلماتیک خود خارج شد تا به عنوان یک «انسان آزاد» در کنار مردم تبریز بایستد. او دیگر تنها یک معلم نبود؛ او یک هم‌رزم شده بود.

فصل چهارم: تولد «فوج نجات»

تصمیم هاوارد، موجی از شگفتی و امید در میان مشروطه‌خواهان ایجاد کرد. او با آنکه آموزش نظامی گسترده‌ای نداشت، اما با تکیه بر دوره‌های کوتاهی که در دوران دانشجویی دیده بود و با بهره‌گیری از نظم و انضباط غربی، تصمیم گرفت نیرویی تازه نفس برای کمک به ستارخان ایجاد کند. او رو به شاگردان جوان و پرشور خود در مدرسه مموریال کرد. جوانانی که تا دیروز پای تخته سیاه از او تاریخ می‌آموختند، اکنون آماده بودند تا با او تاریخ را بسازند. حدود صدوپنجاه نفر از این جوانان، با لباس‌های متحدالشکل و تفنگ‌هایی که به سختی تهیه شده بود، گرد هم آمدند. هاوارد نام این گروه را «فوج نجات» گذاشت. حیاط تاریخی ارگ تبریز، اکنون به جایگاه تمرین این جوانان تبدیل شده بود. هر روز صبح زود، صدای رسای باسکرویل در محوطه ارگ می‌پیچید که با لهجه‌ی شیرین خود، فرمان‌های نظامی می‌داد.

او به آن‌ها نظم، شلیک دقیق و جنگ چریکی را می‌آموخت. ستارخان، سردار بزرگ مشروطه، بارها از دور به تماشای تمرینات این فوج می‌ایستاد. برای سردار، دیدن این جوان موطلایی غربی که این‌چنین عاشقانه برای نجات خاک ایران تلاش می‌کرد، هم عجیب بود و هم به شدت متأثرکننده. میان ستارخانِ دلاور و باسکرویلِ جوان، پیوندی عمیق از جنس احترام و برادری شکل گرفت. ستارخان بارها سعی کرد او را از حضور در خط مقدم برحذر دارد، اما پاسخ هاوارد همیشه یک لبخند و تأکید بر ماندن تا پای جان بود.



فوج نجات در سال ۱۲۸۸ خورشیدی

فصل پنجم: شب پیش از طوفان؛ آخرین ستاره‌های تبریز

اواخر فروردین ۱۲۸۸ خورشیدی (آوریل ۱۹۰۹). محاصره به نقطه بی‌بازگشت رسیده بود. انبارها کاملاً خالی شده و شبح مرگ بر تک‌تک خانه‌های تبریز سایه انداخته بود. ستارخان و شورای رهبری مقاومت، به این نتیجه رسیدند که اگر ظرف چند روز آینده راهی به بیرون باز نشود، تمام شهر از گرسنگی تلف خواهند شد یا دروازه‌ها به روی لشکر استبداد گشوده می‌شود. تصمیم حیاتی و شجاعانه‌ای گرفته شد: یک حمله انتحاری و غافلگیرانه برای شکستن خط محاصره در منطقه استراتژیک «شام‌غازان»، تا راهی به سوی جلفا برای ورود آذوقه باز شود. فرماندهی بخشی از این عملیات سرنوشت‌ساز، با رضایت خودِ او، به هاوارد باسکرویل و «فوج نجات» سپرده شد.

شبِ سی‌ام فروردین، شبی عجیب و رازآلود در تبریز بود. سکوت مرگباری بر شهر حاکم بود و تنها صدای زوزه باد در کوچه‌های خلوت می‌پیچید. در قرارگاه فوج نجات، هاوارد در کنار شاگردانش نشسته بود. آتش ضعیفی در منقل می‌سوخت. او تفنگش را تمیز می‌کرد و در سکوت، به چهره‌های جوان و مصمم شاگردانش خیره شده بود. هاوارد قلم و کاغذی برداشت تا آخرین نامه‌ها را برای خانواده‌اش در آمریکا بنویسد. او از عشقی نوشت که به این مردم پیدا کرده بود. از اینکه مرگ در راه یک آرمان بزرگ، چقدر زیباتر از یک زندگی طولانی اما بی‌تفاوت است. او به ستاره‌های آسمان تبریز نگاه کرد؛ ستاره‌هایی که شاید برای آخرین بار به او چشمک می‌زدند. آیا او در آن لحظات به پرینستون

فکر می‌کرد؟ به مادرش؟ به زندگی آرامی که می‌توانست داشته باشد؟ قطعاً. اما اراده‌ی او برای ایستادن در برابر ظلم، بر تمام دلتنگی‌ها غلبه کرده بود.

فصل ششم: سحرگاه خونین شام‌غازان؛ پرواز عقاب

بامداد روز دوشنبه، ۳۰ فروردین ۱۲۸۸ (۱۹ آوریل ۱۹۰۹). تاریکی شب هنوز جای خود را به روشنایی روز نداده بود. سرمای گزنده‌ای در هوا جریان داشت. نیروهای مشروطه‌خواه، سایه‌وار و در سکوت کامل، به سمت مواضع دشمن در شام‌غازان حرکت کردند.

هاوارد باسکرویل، در پیشاپیش «فوج نجات»، با تفنگی در دست و عزمی راسخ در دل، قدم برمی‌داشت. وقتی به نزدیکی سنگرهای ارتش مستبدان رسیدند، ناگهان سکوت سحرگاه با رگبار گلوله‌ها در هم شکست. آتش سنگینی از سوی نیروهای محاصره‌کننده باریدن گرفت. غافلگیری کامل اتفاق نیفتاده بود و دشمن در موضع برتر قرار داشت. شرایط لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شد. برخی از نیروها در برابر حجم سنگین آتش زمین‌گیر شدند. در این لحظه بحرانی، نیاز به یک شجاعت مثال‌زدنی بود تا خط شکننده مقاومت از هم نپاشد. باسکرویل که می‌دید حمله در حال متوقف شدن است، از سنگر خود بیرون پرید.

او با فریادی بلند، شاگردان و هم‌رزمانش را به پیشروی فراخواند: «**به پیش! برای آزادی تبریز! به پیش!**»

قامت بلند و استوار او در میان مه صبحگاهی و دود باروت، هدفی واضح برای تک‌تیراندازان دشمن بود. او بی‌پروا به سمت خطوط دشمن می‌دوید تا راه را باز کند. ناگهان، صدای صفیر یک گلوله، سمفونی خشن جنگ را شکافت.

گلوله‌ای مستقیم بر سینه چپ هاوارد نشست؛ درست در همان قلبی که برای ایران می‌تپید.

زمان گویی از حرکت ایستاد. هاوارد در میان ناباوری شاگردانش، بر روی زانوهایش افتاد. نگاهی به آسمان روشن تبریز انداخت، لبخندی کمرنگ بر لبانش نشست و سپس بر خاک سرد شام‌غازان فرو افتاد. خون سرخ او، بر خاک تبریز جاری شد تا مهر تاییدی باشد بر پیمانی که با این مردم بسته بود. معلم جوان ۲۴ ساله، آخرین درس خود را با خون تدریس کرد.

فصل هفتم: مرثیه‌ای برای یک قلب آمریکایی-ایرانی

خبر شهادت باسکرویل، چون صاعقه‌ای بر سر تبریز فرود آمد. اندوهی عظیم شهرِ قحطی‌زده را فرا گرفت. مردمی که خود در چنگال مرگ دست و پا می‌زدند، برای جوان بیگانه‌ای که جانش را فدای آن‌ها کرده بود، اشک ریختند.

مراسم تشییع پیکر هاوارد باسکرویل، به یکی از باشکوه‌ترین و غم‌انگیزترین صحنه‌های تاریخ مشروطه تبدیل شد. هزاران نفر از مردم تبریز، با چشمانی گریان و قلب‌هایی شکسته، پیکر او را مشایعت کردند. ستارخان و باقرخان، دو سردار بزرگ ایران، با چشمانی پر از اشک، زیر تابوت این جوان آمریکایی را گرفته بودند. این، تصویری بی‌نظیر از اتحاد انسان‌ها فراتر از مرزهای جغرافیایی بود.

پیکر هاوارد در گورستان ارامنه تبریز (شام‌غازان) به خاک سپرده شد. روی سنگ قبر او نوشتند:

«در راه دفاع از حریت ایران، جان خود را فدا کرد.»

ستارخان که به شدت از مرگ هاوارد متأثر بود، تفنگ شخصی باسکرویل را که نام او روی قنداقش حک شده بود، همراه با پرچمی از ایران، به رسم قدردانی برای مادرش در آمریکا فرستاد. او در نامه‌ای تاریخی به خانواده باسکرویل نوشت: «ایران آینده، همواره او را به عنوان یکی از قهرمانان و شهدای خود ستایش خواهد کرد.»

شهادت باسکرویل، خون تازه‌ای در رگ‌های مقاومت تبریز جاری کرد. غیرت مردم به جوش آمد. مرگ او بازتابی

جهانی یافت و توجه روزنامه‌های بین‌المللی را به فاجعه‌ی انسانی تبریز و جنایات محمدعلی‌شاه جلب کرد. چندی بعد، با ورود نیروهای روس به بهانه حفظ جان اتباع خارجی، محاصره شکسته شد و تبریز از خطر مرگ دسته‌جمعی نجات یافت، هرچند این ورود خود سرآغاز مصیبت‌های دیگری بود. اما در نهایت، مقاومت تبریز باعث شد تا نیروهای مشروطه‌خواه از گیلان و اصفهان به سمت تهران حرکت کرده و طومار استبداد صغیر را برای همیشه در هم بپیچند.



لافایتِ ایران، اسطوره‌ای ابدی

امروز، بیش از یک قرن از آن سحرگاه خونین در شام‌غازان می‌گذرد. نام هاوارد باسکرویل، در کنار بزرگترین سرداران و شهدای تاریخ ایران می‌درخشد. او را «لافایتِ ایران» نامیدند؛ همانند ژنرال لافایت فرانسوی که به یاری جرج واشنگتن در انقلاب آمریکا شتافت، باسکرویل نیز به یاری ستارخان در انقلاب مشروطه ایران آمد.

داستان هاوارد باسکرویل، تنها یک تراژدی تاریخی نیست؛ بلکه یک حماسه باشکوه از قدرت اراده انسانی است. او به ما یادآوری می‌کند که ارزش‌های والای انسانی مانند عدالت، آزادی و شرافت، هیچ پاسپورت و ملیتی ندارند. وقتی ظلمی در گوشه‌ای از جهان رخ می‌دهد، وجدان‌های بیدار نمی‌توانند در حصار مرزها بی‌تفاوت بمانند.

آرامگاه ساده اما پرشکوه او در تبریز، هنوز هم میعادگاه کسانی است که به عشق و آزادی باور دارند. هر بهار، وقتی باد در میان درختان تبریز می‌پیچد، گویی صدای معلم جوانی را با خود می‌آورد که در حیاط مدرسه مموریال، از آزادی سخن می‌گوید. او رفت، اما قلبش برای همیشه در خاک تبریز باقی ماند؛ قلبی که تپش‌هایش تا ابد در حافظه تاریخی ملت ایران شنیده خواهد شد. در روزگاری که تاریکی و استبداد می‌خواست نور امید را در دل‌ها خاموش کند، خون یک جوان از آن سوی دنیا ثابت کرد که طلوع آفتاب آزادی، با هیچ دیواری قابل کتمان نیست. یاد و نام هاوارد باسکرویل، تا زمانی که کلمه «آزادی» در زبان انسان‌ها جاری است، زنده و جاویدان خواهد ماند.


عکس: مهران بشارت غازانی